

ترس از آینه

نیما و آرش هر روز در کوچه توپ بازی یا دوچرخه سواری می کردند. یک روز نیما با لگد به توپ زد و توپ به آینه ماشین آقای اکبری خورد و آینه شکست. نیما ترسید.

آرش گفت: «فرار کن. من به هیچ کس نمی گم».

نیما سوار دوچرخه شد و به طرف خانه راه افتاد. او از دور دید که آقای اکبری از خانه شان بیرون آمد و از دیدن آینه شکسته ناراحت شد.

بعد از ظهر، آرش به نیما گفت: «به جای من به نانوایی برو». نیما گفت: «من تازه از نانوایی اومدم». نیما گفت: «اگه نان نگیری، به آقای کریمی میگم که آینه ماشینش رو شکستی». نیما قبول کرد و به نانوایی رفت. روز بعد آرش به نیما گفت: «دوچرخه ات را به من بده، می خوام با آن بازی کنم».

آرش نگاهی به نیما کرد و گفت: «آینه آقای کریمی رو یادت هست؟»

نیما سرش را پایین انداخت و دوچرخه اش را به او داد.

هر روز آرش از نیما درخواستی داشت و نیما هم تمام کارهای آرش را انجام می داد.

تا این که بالاخره نیما از درخواست ها و تهدیدهای آرش خسته شد. او رفت و زنگ خانه آقای کریمی را زد. آقای کریمی در را باز کرد. نیما ترسید و سرش را پایین انداخت و گفت:

«سلام. من ... آینه» آقای کریمی گفت: «پسر خوب من اون روز از پشت پنجره

دیدم که تو عمدا این کار رو نکردی و به همین خاطر بخشیدمت». نیما

معذرت خواهی کرد و به سمت خانه برگشت. او احساس خوبی

داشت چون هم راستش را گفته بودهم دیگر مجبور

نبود زورگویی های آرش را تحمل کند.

فاطمه صفری

هما بهبودی

